

شهرهای آینده

درآمد: ده نویسنده درباره‌ی مکان‌هایی می‌نویسند که از آن‌جا مهاجرت کرده‌اند، به آن‌جا بازگشته‌اند، آن‌جا را به خاطر سپرده‌اند، و آن‌جا را خانه‌ی خود می‌خوانند. این مجموعه دربردارنده‌ی ده رویکرد است نسبت به تغییر، و تفاوت میان تصورات و واقعیت. هر نویسنده ما را با خود به سفری کوتاه به زادگاهش می‌برد - از گذشته تا حال.

ساختمان سفید

کایا گنج^۱

بچه که بودم، عاشق این بودم که بعد از تعطیلات طولانی تابستانی دوباره به استانبول برگردم. بعد از ماه‌ها سر کردن کنار دریای بهشت‌آسای اژه در قایق‌های بادبانی، شنا کردن در آب‌های شور و خنک دریا، و قطع هرگونه ارتباطی با نشانه‌های تمدن، دیدار دوباره‌ی صنعت و هنروری استانبول به نوعی مایه‌ی تسکین و آرامش بود. یک کودک بیش از این چه می‌خواست؟ خب، من دلام می‌خواست جای دیگری باشم، هرجایی جز آن‌جا که بودم - که جایی در طبیعت بود. دهه‌ی ۱۹۹۰ بود و من در ایتلر زندگی می‌کردم، محله‌ای که یادمان چشمگیرش مرکز خریدی به نام «آک‌مرکز» (ساختمان سفید) بود. این بنا به نظرم کعبه‌ی سرمایه‌داری و هنروری بود، و این‌ها چیزهایی بود که من به شدت دوست داشتم. دوست داشتم دور و بر پله‌برقی‌های نو و فلزی، و نمای بتونی‌اش بپلکم که زیر آفتاب سوخته بود. هفته‌ی اول سپتامبر (هفته‌ی آخر تعطیلات تابستانی) سرم گرم همبرگر خوردن و تماشای فیلم‌های پسامدرن هالیوودی بود، محصولات تکنولوژیک پیشرفته را در ویتترین مغازه‌ها می‌دیدم، در مرکز خرید گیر می‌افتادم، و عجیب این که از بابت این گرفتاری خوشحال بودم.

دو دهه بعد، از تماشای وفور حیرت‌انگیز ساختمان‌هایی نظیر «ساختمان سفید» احساس سردرگمی می‌کنم. همه‌ی آن تابستان‌هایی که در اشتیاق بازگشت به مراکز خرید شهرم بودم، حالا به نظرم هراس‌انگیزی می‌آید - مراقب باش که چه چیزی آرزو می‌کنی! هرگز تصور نمی‌کردم استانبول، یا هر شهری دیگری، بتواند در آینده تا این اندازه غرق صنعت شود.

^۱ کایا گنج رمان‌نویس و مقاله‌نویس اهل استانبول است. سال گذشته گلچین استانبول او را انتشارات دانشگاه آمریکایی قاهره منتشر کرد. گنج در حال نگارش تاریخ ادبیات ترکی برای انتشارات دانشگاه هاروارد است. کتاب دیگر او، در زیر سایه: خشم و انقلاب در ترکیه‌ی مدرن نیز به زودی منتشر خواهد شد.

نقشه‌ای از آینده‌ی استانبول را در دست گرفته‌ام. بخشی از یک کارزار تبلیغاتی است که در یک روزنامه‌ی سراسری منتشر شده است. نقشه برای به اصطلاح «پروژه‌های بروکلین» تبلیغ می‌کند، که از نیویورک الگو گرفته‌اند. برنامه این است که در پنج سال آینده پنج هزار واحد مسکونی تحت عنوان «بروکلین» در استانبول احداث کنند. در توضیح نقشه این طور نوشته‌اند: «از خیره‌کننده‌ترین ویژگی‌های پارک بروکلین معماری و امکانات درخشان آن است.» خانواده‌ی بروکلین، شهر بروکلین، زندگی بروکلین، و اقیانوس بروکلین: این‌ها هم همگی به زودی به استانبول می‌آیند. همین حالا «ویاپورت ونزیا» را داریم، مرکز خریدی که «زندگی ونیزی را به استانبول می‌آورد»، و آب‌راه‌ها و بلم‌های مدل ونیزی هم دارد. آینده همین‌جا است: این صنعت و هنروری است.

در دو سال گذشته، ۷۰۵ واحد مسکونی این‌چنینی به مرحله‌ی احداث رسیده‌اند و ۷۲ مرکز خرید به مراکز خرید استانبول اضافه شده‌اند. ۲۵ مرکز خرید در امتداد بزرگراه ۹۵ کیلومتری «ای پنج» ساخته‌اند. یک روزنامه مدعی است که «خورشید را به دلیل ارتفاع این ساختمان‌ها دیگر نمی‌توان دید.» کارشناسان پیش‌بینی می‌کنند که، با اعطای مجوز ساخت‌وساز در بخش‌های شمالی شهر، هفت و نیم میلیون به جمعیت استانبول افزوده خواهد شد.

همچنان که محله‌ها را نوسازی می‌کنند، از گذشته‌های آن‌ها به منظور تبلیغات برای آینده‌ی آن‌ها بهره‌برداری می‌شود. تاریخ اکنون به یک وسیله‌ی بازاریابی مبدل شده است. از گذشته بهره‌گیری با آن آینده را خلق کنید: این پدیده‌ای آشنا برای کشوری است که ایدئولوژی ملی آن بر اساس چرخه‌ی بی‌پایان خودآفرینی و ابداع خود بنا شده است. و همین است که این کشور استوار بر خودآفرینی بی‌پایان اکنون در حال بازآفرینی شهرهای خود به شکل رؤیاهایی است که درباره‌ی دوردست‌ها در سر دارد. اگر به شخصه در این باره خاطر تقریباً آسوده‌ای دارم، فقط از این بابت است که همیشه و تا به امروز قادر به مقاومت در برابر جاذبه‌های صنعت، تخریب، و دیگر مضرات مدرنیته نبوده‌ام. حتی می‌توانم روزی را تصور کنم که دگرگونی‌های سیال استانبول به نهایت خود برسد، روزی که این پایتخت در هم‌سازی طبیعت و تمام چیزهای طبیعی را هم پشت سر بگذارد.

قلب‌ام را در پکن جا نگذاشتم

شیالوگو^۲

^۲شیالوگو رمان‌نویس و فیلم‌سازی است که فعالیت‌های هنری خود را هم در چین و هم در غرب دنبال می‌کند. رمان‌های او به بیش از ۲۶ زبان ترجمه شده‌اند، از جمله لغت‌نامه‌ی مختصر چینی - انگلیسی برای عشاق (که نامزد نهایی دریافت جایزه‌ی اورنج در بخش داستان شد) و من چین هستم (که نامزد دریافت جایزه‌ی بیلی برای داستان‌نویسان زن شده بود). شialوگو در سال ۲۰۱۳ از طرف مجله‌ی گران‌تا به عنوان یکی از بهترین رمان‌نویسان جوان بریتانیایی معرفی شد. او فیلم‌های تحسین‌شده‌ای نیز ساخته است، از جمله او، یک چینی (برنده‌ی

به آینده‌ی پکن که فکر می‌کنیم، باید گذشته‌ی آن را به خاطر بیاوریم. مارکو پولو در دیدار خود از پایتخت چین در قرن سیزدهم، این شهر را چنین می‌دید: «چنان پهناور، چنان ثروتمند، و چنان زیبا بود که هیچ انسانی روی زمین نمی‌تواند چیزی برتر از آن طرح ریزد.» در آن زمان، امپراتوران سلسله‌ی مینگ احداث این ابرشهر را به پایان رسانده بودند و پکن عظیم‌ترین پایتخت دنیا شده بود.

اما امروزه افراد اندکی، سوای بعضی مقامات که نگران بازتاب‌های رسانه‌ای اند، پکن را شهر زیبایی می‌خوانند. البته پکن پهناور است. تقریباً از هر نظر غول‌آسا است، از جمله ابعاد آلاینده‌هایی که به هوا می‌فرستد. زیبایی هنری دیگر مفهومی نیست که با ۲۲ میلیون ساکنان پکن نسبتی داشته باشد، شهروندانی که مطابق معمول، نفس‌زنان، راه خود را در میان هوای سربی آن باز می‌کنند. پکن به لحاظ فنی غیرقابل زیست است، اما این فقط معدودی از شهروندان پکن‌نشین را دل‌سرد می‌کند. تضادها و تناقضات فراوان شهر هم برای پکن‌نشینان زنگ خطری محسوب نمی‌شود: مجتمع‌های آپارتمانی مرتفع که گرداگرد «شهر ممنوع» کم‌ارتفاع و بی‌سکنه را گرفته‌اند و هفت بزرگراه حلقوی که دور منطقه‌ی پرترافیک مرکز شهر می‌گردند.

آینده‌ی پکن؟ این به جریان‌های فراوانی بستگی دارد که در صحنه‌ی سیاسی کشور و دنیای اطراف آن هستند. آیا پکن پایتخت آخرین کشور کمونیستی روی زمین خواهد بود؟ یا پایتخت ثروتمندترین اقتصادی سرمایه‌داری خواهد شد؟ نشانه‌هایی از زیبایی سابق خود را باز خواهد یافت؟ دشوار می‌شود پیش‌بینی کرد! قدر مسلم، پکن اگر بخواهد جمعیت خود را حفظ کند، در دهه‌ی آینده باید مسئله‌ی آلودگی را حل و فصل کند - وگرنه مدفون خواهد شد، یا شهر متروک عظیمی می‌شود که ساکنان‌اش آن را به قصد مناطق پاک‌تر ترک می‌کنند. نبرد بر سر سلامت و بهداشت فضای شهری در حال شدت گرفتن است.

ضروری است که برنامه‌ی پنج ساله‌ای برای بهبود کیفیت زندگی در پکن طرح‌ریزی شود: آب، خاک، هوا، سلامت و امنیت، و همچنین حیات فرهنگی شهروندان. تبلیغات شی جینپینگ، رئیس‌جمهور کشور، درباره‌ی «رؤیای چینی» فقط در صورتی اعتبار دارد که ساکنان پکن بتوانند بدون ماسک زدن، در هوای تازه قدم بزنند. شهری بدون صورت؟ نه، ما خوش نداریم آن روز را ببینیم؛ مگر آن که چنین تصویری فقط یک نمایش مُد باشد.

یوزپلنگ طلایی از جشنواره‌ی فیلم لوکارنو، اشیای ناشناس پرنده در چشمان او (جشنواره‌ی بین‌المللی فیلم تورنتو)، و روزی روزگاری پرولتری (جشنواره‌ی فیلم ونیز). او در حال حاضر در لندن و برلین زندگی می‌کند و در سال ۲۰۱۲ مهمان‌خانه‌ی هنرمندان برلین بوده است. خاطرات رمان‌وار او، روزی روزگاری در شرق، در سال ۲۰۱۷ منتشر خواهد شد.

خیابان ادیان

سالار عبده^۳

اخیراً خیابان محل زندگی من در قلب تهران قدیم را سنگ‌فرش کرده و آن را به نام «خیابان ادیان» نام‌گذاری کرده‌اند؛ جایی که سه کلیسا، یک مسجد، یک صومعه، و یک آتشکده‌ی زرتشتی به فاصله‌ی اندکی از یک‌دیگر قرار گرفته‌اند. شنبه‌ها، در طول اجرای مراسم، درهای صومعه تا نزدیک ظهر باز است، و -برخلاف وضعیتی که این روزها در اکثر کشورهای اروپایی دیده می‌شود- نیازی به کنترل‌های امنیتی نیست. با این حال، هروقت که من این نکته را به کسانی گوش زد می‌کنم که امورات‌شان را از راه بدنام کردن حکومت ایران می‌گذرانند، نگاه بی‌معنایی می‌اندازند و هیچ حرفی نمی‌زنند. این چیزی نیست که آن‌ها خواهان شنیدن‌اش باشند. چارچوب ذهنی آن‌ها در دوره‌ی زمانی خاصی منجمد شده، در آثاری مثل *لولیتاخوانی در تهران* و *پرسپولیس*، کتاب‌هایی که به رغم برخی امتیازات‌شان، فقط زخم‌های کهنه‌ی راویان‌شان را به دور از هر ظرافتی به نمایش می‌گذارند.

در خیابان محل زندگی من، که حالا به شکل زیبایی سنگ‌فرش شده، همسایه‌ها به هر حال شکایت دارند. چون این کاری است که ایرانی‌ها و مخصوصاً تهرانی‌ها می‌کنند: شکایت. شکایت دارند چون همه‌جا توطئه‌ای در کار می‌بینند. رسم و روال رایج‌شان همین است. به بهای سرسام‌آور مستغلات در شمال شهر نگاه می‌کنند، جایی که مایه‌دارها بساط‌شان را پهن کرده‌اند؛ به پنجره‌های کافه‌های شیک جدیدی خیره می‌شوند که قیمت خوردنی‌ها و نوشیدنی‌های‌شان فراتر از وسع آن‌ها است؛ هرروزه چندین و چند بار در ترافیک درهم و برهم تهران گرفتار می‌شوند؛ و کاسه‌ی صبرشان لبریز می‌شود.

با این حال، می‌دانم که همسایه‌های من شکل و شمایل تازه‌ی «خیابان ادیان» را واقعاً دوست دارند. درباره‌ی آن ترافیک درهم و برهم، دوست من حبیبه اخیراً روایت خودش از گرداندن یک روزنامه‌نگار آمریکای لاتینی در سطح

^۳ سالار عبده در ایران به دنیا آمده و در تهران و نیویورک زندگی می‌کند، و از مدیران برنامه‌ی نوشتار خلاق در سیتی کالج نیویورک است. عبده نویسنده‌ی *بازی شاعران: یک رمان، تریاک است و تازه‌ترین رمان او گرگ و میش تهران* است. مقالات و داستان‌های کوتاه او در نشریات مختلفی، از جمله نیویورک تایمز، گرنیکا، و بی‌بی‌سی منتشر شده است. عبده برنده‌ی جایزه‌ی «بنیاد هنرهای نیویورک» و جایزه‌ی «پشتوانه‌ی ملی هنرهای آمریکا» است. او ویراستار و مترجم مجموعه داستانی با عنوان *تهران نوآر* نیز هست.

شهر نوشته است. مهمان او گفته بود که حتی در ابرشهرهایی مثل مکزیکو سیتی یا بوگوتا یا قاهره هم شاهد این شگردهای کامی‌کازه‌واری نبوده که عابران در مواجهه با خودروهای پرسرعت در تهران به نمایش می‌گذارند.

همان روز، چند ساعت بعد، حبیبه آن روزنامه‌نگار را سوار یک اتوبوس سریع‌السیر می‌کند. زنی عراقی در آن اتوبوس شلوغ بوده که عملاً گم شده بوده؛ نمی‌دانسته هتل‌اش کجا است. سرنشینان دیگر، با عربی دست‌وپاشکسته، سعی می‌کنند بفهمند محل اقامت زن کجا است، و نشانی را به راننده می‌گویند. راننده هم، برخلاف تمام مقررات رسمی راهنمایی و رانندگی، اتوبوس را جلوی هتل آن زن عراقی نگه می‌دارد - زنی از کشوری که ایران نبرد خونین هشت ساله‌ای با آن داشت. صد نفری در اتوبوس بوده‌اند و همه برای راننده کف می‌زنند، چون مهمان را در هوای سرد به حال خودش رها نکرد. زن وقت پیاده شدن از اتوبوس رو به همه لبخند می‌زند و با قدردانی به عربی با آن‌ها خداحافظی می‌کند، «مع السلامه»، و همه یک‌صد و بلند به فارسی جواب‌اش را می‌دهند، «خدا نگاه‌دار».

تهران: شهر کامیکازه‌ها، علاقه‌مندان به تئوری توطئه، سنگ‌فرش‌های جدیدی که همه قلباً دوست‌شان دارند اما وانمود می‌کنند که ندارند و بالأخره، شهری که اتوبوس سریع‌السیرش به خاطر یک مهمان گم‌شده خیلی دورتر از ایستگاه خودش توقف می‌کند.

بوته‌های بادام تلخ

ریچل هومز^۴

در سال ۱۶۵۹، یان وان ریپیک، بنیان‌گذار مستعمره‌نشینی در آفریقای جنوبی، بوته‌های خار و بادام تلخی در سرتاسر دامنه‌های شرقی کوه تیبل کاشت، و مستعمره‌نشینان را درون آن محوطه جا داد و بومیان را بیرون آن نگه داشت.

اسطوره‌ی آپارتاید این محوطه‌ی خاردار به عنوان یک قلمروی شاخص را در نبردی به چنگ آورده بود - این مرز مستعمره‌نشین قدیم هلندی‌ها بود. در واقع، این قلمرو با مصادره‌ی مراتع و شاخاب‌های باستانی و حاصل‌خیز

^۴ ریچل هومز نویسنده‌ی سه زندگی‌نامه است؛ تازه‌ترین آن‌ها، *زندگی النور مارکس*، در سال ۲۰۱۴ منتشر شده است. هومز در حال حاضر سرگرم نگارش کتابی درباره‌ی سیلویا پانکهرست و استاد مدعو ادبیات در کالج منسفیلد در آکسفورد نیز هست.

آفریقایی‌ها فراهم آمده بود. کمپانی متحد هند شرقی، که به دادوستد بردگان اشتغال داشت، اولین - و بزرگ‌ترین - شرکت چندملیتی تاریخ بود.

سیصد سال بعد، قلب تپنده‌ی کیپ تاون با برنامه‌ریزی آپارتاید و جابه‌جایی‌های اجباری ملهم از وان ریپیک و ملی‌گرایی قومی از هم دریده شد. این کابوس استعمار و جداسازی نژادی همچنان ادامه دارد.

کیپ تاون مفخر است که گل سرسبد توریسم تجملاتی است. هتل، استخرها، زمین‌های گلف، و زمین‌های بازی اختصاصی برای جلب توجه و رفاه حال ثروتمندان تکثیر می‌شوند. از جاذبه‌های اغواگر این شهری که یکی از سرزنده‌ترین و پرتنوع‌ترین شهرهای دنیا است، هیچ سهمی به افراد کم‌درآمد نمی‌رسد، آن‌ها که خود مولد این ثروت اند. آن‌هایی که خودشان را اهل کیپ تاون می‌دانند از مرکز شهر و حومه‌های مرفه‌اش بیرون رانده شده‌اند. از زمان پایان آپارتاید در سال ۱۹۹۴، هیچ مسکن ارزان‌قیمتی در زمین‌های متعلق به دولت ساخته نشده است.

کارگران محلی، باغبان‌ها، نگهبان‌ها، پیشخدمت‌ها، و فروشندگان مغازه‌ها همه در زیرزمین‌ها، انبارها، و «محل‌های خدمت‌کارها» در هم می‌لولند. بعضی‌های دیگر مخاطرات آلوده‌شده‌های طاقت‌فرسای هرروزه را به جان می‌خرند. آموزگاران و پرستاران قادر به پرداخت بهای تصاعدی اجاره‌ی مسکن نیستند.

سال قبل، هلن زیل، سروزیر ایالت کیپ غربی، و دونالد گرانت، یکی از وزرا، در معامله‌ای نامشروع و با تخطی از قوانین، سیاست‌گذاری‌ها، و قانون اساسی، یک ملک دولتی در «سی پوینت» را به یک آموزشگاه خصوصی، و عمدتاً مخصوص سفیدپوستان، واگذار کردند. هفته‌ی قبل، با صدور حکم دیوان عالی مبنی بر توقف فروش این ملک در منطقه‌ی تافلبرگ، پیروزی مختصری برای اعاده‌ی حقوق شهروندان به دست آمد. دولت ایالتی حالا ناگزیر است که به مردم اجازه دهد فروش این ملک را به نفع پروژه‌های مسکن‌سازی ارزان‌قیمت به چالش بکشند. این فرصتی برای مقابله با برنامه‌ریزی شهری مبتنی بر آپارتاید و متوقف کردن روند مصادره و بیرون کردن اهالی کیپ تاون از «شهر مادری» آن‌ها است.

بوگوتای برفی

اینگرید روخاس کونتراس^۵

چند وقت پیش، من و مادرم به فرودگاه بوگوتا رسیده بودیم، که مامان ناگهان وارد گفت‌وگویی با یک پیرمرد شد. گردونه‌ی تحویل چمدان‌ها هنوز راه نیافتاده بود و ما معطل ایستاده بودیم، و به دریچه‌ی فلزی خیره شده بودیم، منتظر که چیز مهیجی ببینیم - دست یک کارگر مثلاً، با شاید خودروی کوچکی که حامل چمدان‌های ما باشد. پیرمرد گفت: «در دوران پدربزرگ و مادربزرگ‌ام، بوگوتا خیلی سرد بود، برف می‌بارید - باورتان می‌شود؟»

من این داستان را دست کم پنجاه بار در عمرم شنیده‌ام. عاشق ایده‌ی «بوگوتای برفی» ام، اما پایگاه‌های اطلاعات هواشناسی را زیر و کرده‌ام، و هرگز شاهده‌ی در اثبات این ادعا نیافته‌ام. به آن آدم در فرودگاه می‌گویم که قصه‌ی برف احتمالاً واقعیت ندارد، ولی مامان توی حرف‌ام می‌دود: «بله! پدربزرگ و مادربزرگ من هم همین را می‌گویند.»

مامان چشم‌غره‌ای به من می‌رود. می‌توانم این واقعیت را پیش بکشم که پدربزرگ و مادربزرگ مامان هرگز از این ماجراهای برف حرف نزده‌اند، و اصلاً در شهر بوگوتا بزرگ نشده بودند، اما این کار را نمی‌کنم. پیرمرد حالا به مامان لبخند می‌زند، و در ادامه جایی را وصف می‌کند بیشتر شبیه یک شهر اروپایی است. از اسب‌ها و درشکه‌هایی حرف می‌زند که در میان برف می‌غریزند، پالتوهای خز بلند اهالی شهر را توصیف می‌کند که روی گرد سفید خط می‌انداختند، از این حرف می‌زند که توی هر خانه‌ای یک بخاری هیزمی وجود داشت.

بوگوتا جایی است که با شتاب دگرگون می‌شود، اما اسطوره‌ی این شهری که در نگاه هر نسل به گذشته و حتی حال آن محصور شده‌ی حی و حاضر است، و چه کسی می‌تواند از آینده‌ی آن بگوید؟

هیچ اتفاق نظری در این باره وجود ندارد که جنگ چه زمانی آغاز شد. دولت اصرار دارد که پنجاه و دو سال پیش آغاز شد، وقتی دولت جنگ با هواداران کمونیست‌ها را به راه انداخت، و دیگران عقیده دارند که جنگ شصت و هشت سال پیش شروع شد، با جنگ داخلی‌ای پیش از جنگ داخلی فعلی، که به رهبرکشی کشید. بعضی‌های دیگر هم بر این باور اند که جنگ صد سال پیش شروع شد، با زدوخوردها بین کشاورزان بی‌نوا و زمین‌داران در نواحی

^۵ اینگرید روخاس کونتراس جوایز ادبی متعددی برنده شده، و نوشته‌های‌اش در بررسی کتاب لس آنجلس و در گلچین‌های ادبی مانند اودیسه‌های آمریکایی: نوشته‌هایی از آمریکائیان جدید منتشر شده است. روخاس کونتراس در حال حاضر در سان فرانسیسکو زندگی می‌کند، و سرگرم نوشتن یک کتاب غیرداستانی درباره‌ی پدربزرگ خود است، حکیمی که می‌توانست ابرها را جابه‌جا کند.

قهوه‌خیز کلمبیا، که به رهبرکشی کشید، و جنگ داخلی پیش از جنگ داخلی فعلی را به راه انداخت، که به جنگ فعلی ختم شد. من با آن‌هایی هم عقیده‌ام که می‌گویند جنگ از زمان استعمار آغاز شد - آن‌ها که می‌گویند نبردها بین کشاورزان و زمین‌داران در دهه‌ی ۱۹۲۰ از آغاز بنیان‌گذاری «دنیای جدید» در جریان بوده است. سیستم کشاورزی دهه‌ی ۱۹۲۰ (و همین‌طور منبع الهام آن، «انکومیاندا»ی استعماری) نیروی کار روستایی (بخوانید: بومیان) را در دوران استعمار به بردگی می‌گرفتند و ستمی هماهنگ و هدفمند و به شدت ویرانگر بر آنان روا می‌داشتند، و در همین حال وضع زمین‌داران (بخوانید: اروپایی‌تباران) را ترفیع می‌دادند.

در راه برگشت به بوگوتا، دانش‌ام از خودروهای بمب‌گذاری‌شده را که در دهه‌های هشتاد و نود منفجر می‌شدند به نمایش می‌گذارم. اطلاعات مفیدی درباره‌ی جزئیات هولناک این ماجرا را به راننده‌های تاکسی و دوستان‌ام منتقل می‌کنم. انگشت‌ام را روی شیشه‌ی پنجره می‌گذارم و نقطه‌ای را نشان می‌دهم. «این‌جا یک باجه‌ی خودپرداز را منفجر کردند، هفت نفر مردند.» «یک کامیون بمب‌گذاری‌شده را پابلو اسکوبار این‌جا پارک کرده بود، اما منفجرش نکرد، چون منظور دیگری داشت.»

راننده‌های تاکسی پوزخندی به من می‌زنند. «خشونت‌شناس هستی، یا چی؟»
دوستان چشم‌های‌شان گرد می‌شود. «این‌که می‌گویی بوگوتای قدیم است. از این اتفاق‌ها دیگر نمی‌افتد.»

مامان عادت دارد هر جا که می‌رود با آدم‌ها صمیمی شود. عاشق این است که تحسین‌اش کنند؛ در آخرین سفرمان، سپاه زنان خدمت‌کاری را هدف می‌گیرد که در هتل کار می‌کنند. برای تک‌تک‌شان چیزهایی از بیرون هتل می‌آورد. گل‌هایی که چیده، قوطی‌های کوچک لوسیون، خرت و پرت‌هایی که به اصرار از مغازه‌دارها گرفته. ارزان‌ترین اتاق هتل را گرفته‌ایم، اما لشکر سپاه زنان خدمت‌کار با ما به عنوان مهمانان بسیار مهم (وی‌آی‌پی، یا به قول خودشان «ویپ») رفتار می‌کنند.

از بیرون که بر می‌گردیم - من به دنبال تحقیقات‌ام، مامان به دنبال دیدن دوستان‌اش - سپاه زنان خدمت‌کار کارشان را کنار می‌گذارند و در جایی مثل یک سالن استقبال جمع می‌شویم که چشم‌اندازی از فضای مه‌آلود شهر دارد. به آشپزخانه تلفن می‌زنند. «دو تا ویپ داریم، می‌شود هات چاکلت، پنیر، میوه، و قهوه بیاورید؟» سرپرست خدمت‌کار دست‌اش را روی گوشی تلفن می‌گذارد. «شامپاین میل دارید؟»

می‌نشینیم و به قصه‌های‌شان درباره‌ی عشاق‌شان گوش می‌دهیم. مامان متخصص موضوعات عشقی است، و زن‌ها خیلی زود او را یک جور «استاد عشق» می‌بینند. همیشه اغلب یک نفر به دنبال یک کار فوری از جمع جدا می‌شود، و من فرصت را مغتنم می‌شمارم تا ارزیابی روزنامه‌ها از «وضعیت» را با ارزیابی اهل محل مقایسه کنم - «وضعیت» کلمه‌ای است که خشونت، تروریسم، اقتصاد، فساد مالی، نیروهای شبه‌نظامی، و چریک‌ها را در خود خلاصه می‌کند.

مثل همه‌ی بوگوتایی‌ها، خدمت‌کارها هم حرف‌های‌شان را با هشدار شروع می‌کنند: «من تا کسی نمی‌گیرم، دوستانم سوار یکی از آن ماشین‌های میلیونی شده بود و، طفلک، مورد تجاوز قرار نگرفت اما، بین خودمان باشد، حال و روزش خیلی هم خوب نیست.» در جمع کلمبیایی‌ها هستم، و برای همین گفت‌وگوهای ما مدام دلهره‌آورتر می‌شود. درباره‌ی «بوروندانگا» حرف می‌زنیم، یک معجون محلی که اراده‌ی فرد مسموم را از کار می‌اندازد و حضور ذهن‌اش را از او می‌گیرد، در حالی که همه‌ی حرکات‌اش مثل یک آدم عادی می‌ماند. به «مخدر زامبی» مشهور شده، مخدري که خلاف‌کاران امروزی با استفاده از آن، آدم‌های از همه‌جا بی‌خبر را خوش و خرم با ماشین‌شان از این خودپرداز به آن خودپرداز می‌برند، تا این که حساب آدم‌ها ته بکشد و خالی شود.

صدای ساکنان شهر با صدای روزنامه‌های اصلی شهر هماهنگ شده است، و این یعنی که حالا مملکت ما در آستانه‌ی صلح است، این به خاطر می‌آورد که همین فردا بزرگ‌ترین سازمان چریکی، «فارک»، می‌تواند معاهده‌ی صلح را امضا کند، و خشونت به گذشته‌ی ما بپیوندد.

اما به روستاها که سفر می‌کنم، به قصه‌ها گوش می‌دهم. یک زن از دختر زیبای‌اش می‌گوید که داشته نزدیک میدان دهکده راه می‌رفته، یکی برای‌اش سوت می‌زند و دختر در جواب‌اش بد و بی‌راه می‌گوید، و بعداً مردی که دخترش به او بد و بی‌راه گفته بوده او را با چهار مرد دیگر به دام می‌اندازد، که همه هم از قضا از شبه‌نظامیان بوده‌اند. زن حدس می‌زد که به دخترش تجاوز کرده‌اند، اما چیزی که از آن اطمینان داشت این بود که جسدش را کنار جاده در یک محل ساخت‌وساز انداخته و روی جسد را هم سیمان سرد ریخته بودند، و این زنی که دارم با او حرف می‌زنم، همه‌ی این‌ها را سرسری به من می‌گوید، در حالی که در انتظار قرار ملاقاتی هستم، و از زن می‌پرسم به نظرش از کجا می‌توانم یک نقشه‌ی شهر بخرم. زن می‌گوید هنوز دنبال این است که بفهمد جسد را کجا انداخته‌اند، تا بتواند بیرون‌اش بیاورد، می‌گوید: «نمی‌دانم از کجا می‌توانی نقشه بخری، شاید از کتاب‌فروشی‌ها، ولی من هنوز دنبال این هستم که اطلاعاتی در مورد این پیدا کنم که جسد را کجا انداخته‌اند، تا بتوانم بیرون‌اش بیاورم.»

می‌پرسم: «کسی کمک‌ات می‌کند؟»

می‌گوید: «یک روزنامه‌نگار»، و کشویی را می‌بندد. «با شبه‌نظامیان زندانی حرف می‌زند. شاید آن‌ها دیده باشند. شاید خودشان دست داشته باشند.»

چند ساعت بعد، بالای تپه‌ای هستم، و می‌خواهم عکس پانورامایی از روستا بگیرم. خانه‌های خشتی با سقف‌های کاه‌گلی‌شان، درختان نخل، و خورشید که نفس‌ام را می‌گیرد. شروع می‌کنم به بالاتر رفتن، و بعد مردی که نمی‌شناسم‌اش سمت من می‌دود و اخطار می‌دهد که در کوه (چند متری آن طرف‌تر) پرسه نزنم، چون می‌گویند که

شبه‌نظامیان تا سر تپه پایین می‌آیند. می‌گوید: «چند نفر ناپدید شده‌اند.» از اهالی روستاها که درباره‌ی «وضعیت» می‌پرسم، می‌گویند همانی است که قبلاً بود. همان قدر خطرناک.

به ذهن‌ام می‌رسد آدم‌های شهری که به نظرشان دیگر خشونت‌ی در کار نیست، همان آدم‌هایی هستند که، به خاطر جایگاه‌های اجتماعی و اقتصادی، این وضعیت از چشم‌شان پنهان می‌ماند. حالا یک زن سفیدپوست آمریکایی را به خاطر می‌آورم که در شهر توریستی و ساحلی کارتاخنا زندگی می‌کرد، و داشتم برای‌اش یکی از همین خشونت‌های اخیر را شرح می‌دادم. به خاطر دارم که چه طور سکوت کرده بود و بعد به من گفت که نگاه من واقع‌بینانه نیست – این کلمبایی نبود که او می‌شناخت.

تا آن‌جا که می‌توانم به خاطر بیاورم، همیشه مذاکرات صلحی در جریان بوده؛ و همیشه چیزی هست که مانع به نتیجه رسیدن مذاکرات شود، مثلاً امتناع دولت از ترک اراضی، یا اصرار دولت بر این که همه‌ی شبه‌نظامیان کنارکشیده به خاطر ارتکاب به اقدام جنگی و تروریستی محاکمه شوند. حالا که سازمان چریک‌های چپ‌گرای فارک در آستانه‌ی انحلال قرار گرفته، یاد سال ۲۰۰۶ می‌افتم، وقتی بزرگ‌ترین سازمان شبه‌نظامی، یعنی سازمان راست‌گرای افراطی ای‌یوسی، منحل شد – فقط چند ماهی خلاً قدرت وجود داشت و بعد گروه‌های شبه‌نظامی جدید و مشابهی سر بر آوردند.

در دوره‌ی نوجوانی من، مادرم با کسی دوست بود که بعدها چریک شد. به عنوان آدم عیاشی در خاطر من مانده، که لاغر و لاغرتر شد. چریک شدن‌اش برای مامان مثل یک شوخی بود. حدس می‌زنم که در دبیرستان با هم آشنا شده بودند، و دوستان صمیمی بودند. مرد تیره و قدبلند و تنومندی بود. لبخندش مثل مردی بالای چرخ‌فلک بود که هیجان تند و تب‌آلودی دارد. به دیدن ما که می‌آمد، مامان برای‌اش ویسکی می‌آورد و تا شب با هم می‌خندیدند. هر از چند گاهی، دزدکی به حرف‌های‌شان گوش می‌دادم – مثلاً به مامان می‌گفت که چریک‌ها همه‌جا هستند، آدم‌های معمولی که نمی‌توانی به آن‌ها مظنون شوی، و نقشه‌شان این است که هر لحظه آماده‌ی یک حمله‌ی غافلگیرانه باشند.

یک سال، به ما گفت که اسم بابا را در لیستی دیده، فهرستی از مجرمان بورژوا که هر چریکی می‌توانست هر اسمی به آن اضافه کند. دوست مامان نمی‌دانست که چرا اسم بابا توی لیست بوده، اما اسم‌اش را حذف کرده بود. دوستان مامان سفارش کرد که: «به او بگو با همه خوب تا کند.»

آخرین بار که دیدم‌اش وقتی بود که یکهو سر و کله‌اش دم در پیدا شد، غذا می‌خواست. سال‌ها بود که ندیده بودیم‌اش، اما مامان وانمود کرد که همه‌چیز عادی است. دعوت‌اش کرد توی خانه، ویسکی‌ای دست‌اش داد و کت‌اش را گرفت. با هم دور میز ناهارخوری نشستیم، و سرگرم سوپ خوردن شدیم. من چهارده سال‌ام بود، اما می‌توانستم خطر را

احساس کنم. لبهی صندلی‌ام نشسته بودم. به رفتارش دقیق شدم، با وضع کاملاً ناراحتی روی صندلی نشسته بود، انگار هر لحظه آماده‌ی از جا پریدن بود. چاقوی‌اش را محکم چسبیده بود.

حرفی برای گفتن نبود، و برای همین مامان شروع به حرف زدن درباره‌ی آب و هوا کرد. گفت: «یک روز ابری دیگر در بوگوتا. حاضر ام هرچه دارم بدهم تا رنگ آفتاب را ببینم.» حرف‌های‌اش انگار یک پایان ناگزیر را به تأخیر می‌انداخت. من و خواهرم سرمان گرم سوپ خوردن بود.

مامان دوباره قصه‌ی قدیمی برف در بوگوتا را تعریف کرد، اسب‌ها و چکمه‌ها و پالتوی خز. جزئیاتی هم از خودش به ماجرا افزود. گفت که زن‌ها کلاه سرشان می‌گذاشتند، بچه‌ها آدم برفی درست می‌کردند، و در رستوران‌ها هیزم پشت هیزم بود که توی بخاری‌ها می‌انداختند.

همین که سوپ‌ام را تمام کردم، مامان گفت که به اتاق خودم بروم. با خواهرم از پله‌ها بالا دویدیم. اول توی اتاق خواب جا خوش کردم. بعد رفتم بالای پله‌ها نشستم و سعی کردم دزدکی حرف‌هایی را که آن پایین زده می‌شد بشنوم. مدت زیادی گذشت، و من با همه‌ی احتیاط‌ها خواب‌ام برد. مامان بالای سرم ایستاده بود، و تکان‌ام می‌داد تا بیدار شوم. پرسیدم که رفت، و مامان تأیید کرد. همه‌ی چیزی که می‌خواست یک خرده پول بود. مامان گفت هرچه پول نقد در خانه بوده جمع کرده، و در همان حال از این حرف می‌زده که برف به نظرش چه حس و حالی می‌تواند داشته باشد.

به دوست‌اش گفته بود: «حتماً سبک است و حس سردی دارد. مثل آرد.»

آن وقت‌ها هنوز تجربه‌ی لمس برف را نداشت.

دوست‌اش هم همین طور.

من هم همین طور.

استقلالی دیگر

رانا داسگوپتا^۶

ما در زمانه‌ی «ریاضت» زندگی می‌کنیم: برنامه‌ی جهانی برای از بین بردن اجماع بر سر سوسیال دموکراسی که در سه دهه‌ی متعاقب «جنگ جهانی دوم» حاکم بود. واگشت دستاوردهای طبقات غیرنخبه در طول آن دوره - سهم‌شان از ارزش افزوده‌ی اقتصادی، و حمایت‌های اجتماعی و اقتصادی‌شان - ماجرای است که همه‌جا در صدر اخبار سراسری کشورها قرار گرفته است.

در غرب، موفقیت این برنامه وضع طبقات متوسط را با سرعت چشمگیری تنزل داده است. با این حال، ابرهای همایند نوستالژی و فانتری آخرالزمانی می‌تواند این نکته را از نظرها دور نگه دارد که آنچه این طبقات را مورد حمله قرار داده بیش از آن که «سرمایه‌داری نئولیبرالی» باشد، صرفاً خود «سرمایه‌داری»، بدون هیچ حرف اضافه، است.

در این دنیای قطب‌های «در حال ظهور» است که معنای این نکته را به بارزترین وجه می‌بینیم. در شهرها، جایی که طبقات متوسط مرفه و گسترده هرگز در وهله‌ی نخست وجود نداشته‌اند، برای درک ماهیت حقیقی سیستم حاکم، نیازی به درک تنزل و زوال این طبقات متوسط نیست. آینده به طور کامل به نمایش درآمده است. و این آینده به شکل چشمگیری شبیه همان «هنجار» قرن نوزدهمی است که - همان طور که توماس پیکتی بحث می‌کند - «انحراف» قرن بیستمی ما در حال بازگشت به آن است.

به دهلی نو خوش آمدید. پایتختی که حاکمان استعمارگر بریتانیایی بنا کردند، با خانه‌های ویلایی پر از گل‌های کاغذی و بولوارهای سه مسیره، رابطه‌ی علناً عظیمی با کل کشور دارد.

بعد از سال ۱۹۹۱، هنگامی که چهار دهه نظارت‌های اقتصادی سوسیالیستی به سر آمد، سیستم سیاسی دهلی، همچون مسکو، مورد حمله‌ی امواج خصوصی‌سازی قرار گرفت. در سال ۲۰۰۸، ثروت میلیاردرهای هند معادل ۲۲ درصد کل تولید ناخالص داخلی کشور شد، در حالی که پانزده سال قبل این رقم یک درصد بود. به علاوه، طبقه‌ی بهره‌ور طبقه‌ی مدیران و کارمندان ارشد بود (که اغلب با عنوان طبقه‌ی «متوسط» از آن یاد می‌شود، آن هم در کشوری که هشتاد درصد جمعیت روزانه سه دلار یا کمتر درآمد دارد)، طبقه‌ای که جهت‌دهی زمین، کار، و بازارهای مصرف هند به سوی سرمایه‌ی جهانی را با همه پیچیدگی‌های آن به سرانجام رساند.

^۶رانا داسگوپتا رمان‌نویس و مقاله‌نویس بریتانیایی است که در دهلی نو زندگی می‌کند. تازه‌ترین کتاب او، سرمایه، تصویری از دگرگونی‌های خیره‌کننده‌ای است که پول و جاه‌طلبی در شهر محل اقامت او ایجاد کرده‌اند. داسگوپتا از برنامه‌ریزان «خانه‌ی فرهنگ‌های دنیا» در برلین و استاد مدعو در دانشگاه براون است.

شهر را کوبیدند و از نو ساختند. شعارشان «از شهر محصور به شهر جهانی» بود. مراکز خرید و هتل‌های مجلل روی زاغه‌نشین‌های سابق ساخته شدند، زاغه‌نشین‌هایی که صدها هزار نفر از ساکنان‌شان از محل تخلیه شدند. اما برای بازمانده‌ها هم آرامش چندانی وجود نداشت. بسیاری از شاغلان، تراز مالی‌شان افزایش نیافت: برای مشاغل دفتری که از کشورهای غربی به هند سرازیر شده بود، کسری از حقوقی مقرر شد که دارندگان همین مشاغل در خود غرب دریافت می‌کردند - و هدف هم همین بود - و در نتیجه روشن شد که «طبقه‌ی متوسط» بودن در هند شباهتی به آنچه در آگهی‌های تبلیغاتی به نمایش در می‌آید ندارد. عده‌ای عظیمی به خیابان آمدند تا به مصائب جدید اعتراض کنند: فساد مالی، خشونت، تجاوز.

در دهه‌های اخیر، سیستم جهانی هر توانی را که دارد به بهای استیصال یک میلیارد و نیم روستان‌نشین آسیایی به دست آورده است، و موج بی‌انتهای فرار مردم از مناطق ویران‌شده‌ی روستایی است که صنعت و تجارت هند را شکوفا نگه داشته است. بسیاری از این افراد از جا رمیده به دنیای هراس‌آور کارخانه‌جات قرن بیستم و یکمی پا گذاشتند، و برخی دیگر نگهبان ساختمان‌ها شدند، یا به نظافت‌خانه‌ها مشغول شدند. در همه‌ی موارد، ارزانی شگفت‌آور دست‌مزد این افراد، با اطاعت‌پذیری ظاهراً بی‌حد و حصرشان، کوتاه‌بینی طبقات سرآمد را دامن زد و آن‌ها را هرچه بیشتر اسیر این خیال خام کرد که از استعداد و توان فوق‌العاده‌ای برخوردار اند. البته آن‌ها، مثل هرکس دیگر، توان تشخیص آن خون‌آشامی‌هایی را داشتند که نشان خود را بر چهره‌ی جامعه‌شان نقش زده بودند، اما این تشخیص مانع از این احساس‌شان - احساسی زیرکانه و مکارانه - نمی‌شد که در نهایت توانسته‌اند از غرب منحط رفاه‌زده «جلو بزنند».

اما در همان حال که در این حس خشنودی از خود غرق بودند، متوجه این نکته نمی‌شدند که بنیان واقعیت موجودشان در حالی دگرگونی است. مورخان بر این باور اند که از آغاز سرمایه‌گذاری‌های عمده در یک اقتصاد روستایی، حدود سی سال طول می‌کشد تا کارگران تشکل و سازمان‌دهی مناسبی پیدا کنند و در موقعیت مذاکره درباره‌ی دست‌مزدها و شرایط کاری قرار گیرند. بیست و پنج سال از آغاز گشایش اقتصاد هند به روی سرمایه‌ی جهانی گذشته است، و هرچه بیشتر روشن می‌شود که کارآیی راهبرد قدیمی امپراتوری بریتانیا، یعنی «تفرقه بیانداز و حکومت کن» (کاست علیه کاست، مذهب علیه مذهب، کارگران موقت علیه کارگران دائمی) رو به پایان است. تهی‌دستان روستایی هند توان ظاهراً شگفت‌آوری برای تحمل ستم‌ها و قساوت‌ها دارند، اما این توان، برخلاف آنچه زمین‌داران صاحب سرمایه‌شان دوست دارند تصور کنند، بی‌پایان نیست.

دگرگونی به شدیدترین وجهی در کارخانه‌جات خودروسازی در حومه‌ی صنعتی دهلی احساس می‌شود. این‌ها کارخانه‌جات بسیار پیشرفته‌ای هستند، و در رابطه‌ی تنگاتنگی با باقی زنجیره‌ی تأمین مواد اولیه قرار دارند، به گونه‌ای که هرگونه اختلالی در روند برنامه‌های‌شان (که برای مثال متضمن آن است که موتور یک موتورسیکلت ظرف هجده ثانیه سر هم شود) سراسر سیستم اقتصادی را تحت تأثیر شدید قرار می‌دهد. برای حفظ روال این برنامه‌ها،

کارگران اغلب مورد ضرب و شتم و بدرفتاری قرار می‌گیرند؛ ممکن است بیست تا پنجاه درصد از درآمد دوستان تا سیصد دلاری ماهانه‌شان را به خاطر تأخیر، غیبت، یا حتی بیماری از دست بدهند. انبوه افراد دیگری که مایل به داشتن همین مشاغل اند، و همچنین وعده‌ی دائماً معوق عقد قرارداد دائمی با کارگران، به شکل تاریخی عملاً موجب شده کارگران هر شرایطی را که به آن‌ها پیشنهاد می‌شود بپذیرند. اما شاید از این پس این‌گونه نباشد.

در فوریه‌ی امسال، کارگری در کارخانه‌ی موتورسیکلت‌سازی هوندا در ایالت راجستان از اضافه‌کاری امتناع کرد. سه روز پیاپی اضافه‌کاری کرده و ناخوش شده بود. سرکارگر از امتناع او به خشم آمد، و به حمله‌ی فیزیکی رو آورد. همه‌ی دو هزار کارگر کارخانه در حمایت از کارگر بیمار دست از کار کشیدند. نه حملات هماهنگ به کارگران اعتصابی از سوی پلیس و دارودسته‌های اجیر شده توانست اعتصاب را بشکند، نه دستگیری‌ها، حبس‌ها، و ایراد اتهامات قضایی که در ادامه اتفاق افتاد. تظاهرات عظیمی که در حمایت از کارگران اعتصابی در کارخانه‌های دیگر به راه افتاد – و در واقع به موجی از اعتصابات زنجیره‌ای منجر شد – نشان داد که شبکه‌های سیاسی (از زمان اتفاق مشابهی که در سال ۲۰۱۱ تولید خودروهای ماروتی سوزوکی را متوقف کرده بود) چه قدر گسترده‌تر و منجم‌تر شده‌اند.

نارندرا مودی، نخست وزیر فعلی، در سال ۲۰۱۴ با وعده‌ی ایجاد اقتصاد پویایی برای هند به قدرت رسید که هیچ مانعی در مسیر آن نباشد – چه از جانب محیط کار و چه از جانب محیط زیست. اما هرچه بیشتر روشن می‌شود که این چشم‌انداز بر اساس مفروضاتی بنا شده بود که دیگر برقرار نیستند، و حتی با اعمال خشونت آشکار دولتی هم نمی‌شود آن‌ها را برقرار نگه داشت. و در همین حال کارگران سیاسی‌شده‌ی هندی، همچنین در ارتباط با کارگران فعال در سازمان‌های مشابه – یا حتی در شرکت‌های مشابه – در چین، کامبوج، بنگلادش، ترکیه و... قرار گرفته و اثرگذاری‌شان از مرزهای ملی فراتر می‌رود. کارگران هندی بهتر از هرکس دیگر می‌دانند که چه کسانی – و چگونه – این اشتیاق جهانی به امور جدیدتر، جالب‌تر، و سریع‌تر را می‌سازند، و این رویکردی است که، در نهایت، باید مورد تشکیک قرار گیرد.

این چه معنایی برای آینده‌ی پایتخت هند دارد؟ این به معنای مبارزه‌ی دیگری برای استقلال است. این معنای خیزش مقاومت، تمرد، و آرمان‌گرایی پرولتری در ابعادی است که نزدیک یک قرن می‌شود که نظیر آن در غرب دیده نشده است. این یکی از راه‌های متعددی است که از آن طریق می‌توانیم به سرمایه‌داری «به‌هنجار» – یعنی همان سبک قرن نوزدهمی – برنگردیم. اما این بار، اوضاع با سرعت بسیار بیشتری دگرگون خواهد شد. اول، به این دلیل که کنش‌گران کاملاً مطلع از هرچه پیش از این اتفاق افتاده خبر دارند. و دوم، به این دلیل که آسیای دیگری وجود ندارد که صدها میلیون شغل را بتوان به آن‌جا منتقل کرد و بنابراین، همه‌ی طرف‌های درگیر به نحوی باید آن قدر خلاق و فعال باشند که بتوانند کارایی موقعیت کنونی را حفظ کنند.

این نبردها احساس امیدواری تازه‌ای به خیابان‌های پایتخت آورده‌اند. در کوتاه مدت، قطعاً از سود صنایع هند می‌کاهند، و رشد جهانی را کند می‌کنند. اما در نهایت اقتصادی فراگیرتر، معقول‌تر، و بنابراین پایدارتر از اقتصادی که هم‌اکنون وجود دارد ایجاد خواهند کرد. با ورود و مشارکت طیف متنوع‌تری از طبقات و اجتماعات، خلاقیت عظیم جامعه‌ی هند به شکلی کارآمد مسائلی را مورد توجه قرار خواهد داد که کل دنیا را به چالش کشیده‌اند. در این روند، سرخوردگی روحی از نئوفئودالیسم نیز به کمک این جامعه خواهد آمد، نئوفئودالیسمی که هم طبقه‌ی حاکم و هم طبقات تحت امر را به تباهی می‌کشد؛ و فرهنگ را کد آرمان‌خواهی با خانه‌تکانی بسیار ضروری مدرنیسم بار دیگر پویا خواهد شد.

نیویورک، عشق من

فردریک توتین^۷

محله‌ی «لوور ایست ساید» جایی است که شصت سال در آن زندگی کرده‌ام؛ کفاش من از محله رفته است، سه بازار ماهی برچیده شده‌اند، فروشگاه‌های نخ و پارچه بسته شده‌اند، قصابی تعطیل شده است، کتاب‌فروشی بسته شده است، نانوائی و بوی محشر نان صبحگاهی دیگر وجود ندارد. یک روز، وقتی شنیدم «اغذیه‌فروشی خیابان دوم» هم در حال تعطیل شدن است، سری به آن‌جا زدم و دیدم زن پشت پیشخوان دارد گریه می‌کند. گفت: «مگر چند تا ساندویچ پاسترامی می‌تونیم بفروشیم که بتوانیم افزایش شدید اجاره را جبران کنیم؟» حالا بانکی جای اغذیه‌فروشی را گرفته، فروشگاه‌ی که وجودش همه‌ی ما، از جمله اد کوچ شهردار، را خوشحال می‌کرد. جنبه‌ی مثبت‌اش این است که بدون ساندویچ گوشت گاو و خوراک جگر که باعث انسداد شریان‌ها می‌شوند، احتمالاً چند سالی به عمرم اضافه کرده‌ام.

یک وقتی به مردی که در دفتر شهردار سابق کار می‌کرد گفتم که نیویورک باید برنامه‌ای برای نظارت بر اجاره‌بهای تجاری داشته باشد تا بتواند بقای دکان‌ها و مغازه‌ها و مشاغل کوچک شهر را تضمین کند. گفت: «چه طور جرئت می‌کنی جلو جریان طبیعی اقتصاد آزاد را بگیری؟»
گفتم: «سدها جلوی جریان آزاد طبیعت را نمی‌گیرند؟»

^۷ فردریک توتین رمان‌نویس، داستان‌نویس، و مقاله‌نویس آمریکایی است. توتین پنج رمان منتشر کرده است: *ماجرای مائو در راه‌پیمایی طولانی* (۱۹۷۱)، *تالین: یک رمانس مختصر* (۱۹۸۸)، *تن تن در دنیای جدید: یک رمانس* (۱۹۹۳)، *کافه‌ی افتضاح ون‌گوگ: یک داستان عاشقانه* (۱۹۹۷)، و *ساعت سبز: یک رمان* (۲۰۰۲). او یک مجموعه داستان به هم پیوسته نیز با عنوان *خودنگاره‌ها: داستان‌ها* (۲۰۱۰) منتشر کرده است.

گفت: «تو کمونیست ای؟»

در محله‌ی کوچک من، یک معلم مدرسه یا استاد دانشگاه یا یک راننده‌ی اتوبوس، یا یک پزشک تازه‌کار، دشوار می‌تواند از عهده‌ی پرداخت یک میلیون و سیصد هزار دلار برای رهن کردن یک آپارتمان یک خوابه در مکانی برآید که قبلاً حیاط یک کلیسا و محل تفریح بچه‌ها بود. بیمارستان تعطیل شده، این هم از این؛ درمانگاه محله هم تعطیل می‌شود، سوپرمارکت محلی ما هم تعطیل شده و سوپرمارکت دیگری هم در حال تعطیلی است؛ کلیسا، و مدرسه و حیاط بازی‌اش هم دیگر وجود ندارند. زمانی مردم می‌توانستند نزدیک محل کار خود زندگی کنند، اما حالا از عهده‌ی مخارج آن بر نمی‌آیند و، در هر حال، محل کارشان هم دیگر وجود ندارد. همه تعطیل شده‌اند، و جای خود را به مجتمع‌های مجلل مسکونی و تجاری داده‌اند، یا می‌دهند.

نیویورک همیشه به خاطر دگرگونی‌های مستمرش شهرت داشته و دارد. تغییر اجتناب‌ناپذیر و خوشایند، و حتی مهیج است. اما اتفاقی که دارد برای شهر محبوب من می‌افتد و ادامه‌دار هم خواهد بود تغییری است که تنها در یک جهت حرکت می‌کند، ایجاد منطقه‌ای یکدست، که ساکنان آن تنها از یک طبقه‌اند، و دیگران برای خدمت‌گزاری به آنان از مناطق دیگر به این منطقه می‌آیند.

حباب

اتگار کِرت^۸

بیش از یک دهه قبل، اسم شهر تل‌آویو را «حباب» گذاشتند. دست راستی‌هایی که این تعبیر را رواج دادند منظورشان اشاره‌ی تحقیرآمیز به شکاف ایدئولوژیک و فرهنگی بین شهر جوان و خوش‌بینی که در سواحل دریای مدیترانه در جنب‌وجوش بوده -از یک سو- و دیگر مناطق کشور که در محل نشو و نمای کینه و نفرت‌های قدیمی‌اند -از سوی دیگر- بود.

این‌ها را دارم یک ساعت بعد از حمله‌ی تروریستی در قلب تل‌آویو می‌نویسم که بر اثر آن چهار نفر کشته شدند. ترس و نگرانی در چهره‌های مردمی که در خیابان محل سکونت من می‌دوند به وضوح پیدا است، و با این حال من مطمئن

^۸ اتگار درک در رَمات گان به دنیا آمده و در تل‌آویو زندگی می‌کند. درک جوایز ادبی متعددی دریافت کرده و در دانشگاه بن گوریون در نَقَب تدریس می‌کند. تازه‌ترین کتاب درک خاطرات او است که با عنوان هفت سال خوب منتشر شده است. مقالات او در نشریات متعددی از جمله نیویورکر، وال استریت جورنال، پاریس ریویو، و نیویورک تایمز منتشر می‌شوند.

ام این حمله هم، مثل حملات متعدد دیگری که قبلاً در این شهر رخ داده، قادر نخواهد بود که «حباب» مشهور تل‌آویو را بترکاند.

اشتیاق به صلح، اعتقاد به حقوق اقلیت‌ها، تکثرگرایی، و آزادی بیان استثنایی: این‌ها تنها بخشی از دلایلی هستند که موجب شده بازدیدکنندگان از تل‌آویو آن لقب را به این شهر بدهند. و همانند همه‌ی اسم‌گذاری‌های واقعاً برخوردارنده، اندک حقیقتی هم در این عنوان هست، که در سال‌های گذشته هرچه بیشتر آشکار شده است. بله، در دوران دشواری که خاورمیانه‌ی خون‌بار به طور عام و اسرائیل به طور خاص پشت سر می‌گذارند، دوران بنیادگرایی دینی، خشونت، نژادپرستی، و نومیدی تل‌آویو عملاً یک «حباب» بوده، حبابی که همچنان افراد زیادی را به سوی خود می‌کشد، افرادی که هنوز باور دارند که ما می‌توانیم با اقدامات خود، و نه فقط با دعا و نیایش، آینده‌ی بهتری بسازیم: حبابی استوار و درخشان که در آن می‌شود هوای تازه‌ی امید را تنفس کرد. فقط می‌توانم آرزو کنم که این حباب بزرگ و بزرگ‌تر شود، تا روزی که نه فقط اسرائیل و فلسطین بلکه کل خاورمیانه را هم در بر بگیرد.

آغوش مار بوآ

دانیل سالدانا پاریس^۹

در بچگی باید مکزیکو سیتی را ترک می‌کردم، چون به لحاظ جسمی زندگی در مکانی با آن همه آلودگی برای من ناممکن بود. آسم داشتم، و بیشتر از آن که وقت‌ام را در کلاس و مدرسه بگذرانم در بیمارستان بودم. دهه‌ی ۱۹۹۰ بود، یکی از سخت‌ترین دوره‌های زندگی در هیولای بی‌سری که به «منطقه‌ی فدرال» معروف است. در مدرسه، آلودگی هوا که شدت می‌گرفت، ما را از رفتن به حیاط، ورزش کردن، و این‌ور و آن‌ور گشتن منع می‌کردند؛ بی‌جنب و جوشی نفس می‌کشیدیم، به میزهای تحریرمان چشم می‌دوختیم، و با تمام توان خمیازه می‌کشیدیم، تا با این شگردِ ذخیره‌سازی نیرو، کمترین انرژی را مصرف کنیم. شهر به نظرم مثل مار بوآی خفه‌کننده‌ای بود که به دور ریه‌های من می‌پیچید؛ یک هیولای خاکستری که تنها حیوان خانگی‌ای که داشتم، یک همستر لاغرمردنی، به التهاب ملتحمه دچار شود.

^۹ دانیل سالدانا پاریس (متولد مکزیکو سیتی، ۱۹۸۴) مقاله‌نویس، شاعر، و رمان‌نویسی است که آثارش به زبان‌های انگلیسی، فرانسوی، و سوئدی ترجمه شده و نوشته‌هایی از او به تازگی در گلچین ادبی مکزیک ۲۰: *صداهای جدید، سنت‌های قدیمی* منتشر شده است. در میان *قربانیان غریب* (۲۰۱۶) اولین رمان او است که در آمریکا منتشر می‌شود. سالدانا پاریس در مونترئال کانادا اقامت دارد.

بعد همه چیز اندکی بهتر شد: آلودگی برای چند سالی کاهش یافت، چپ‌ها قوانین پیشروانه‌ای تصویب کردند، و شهر مثل جزیره‌ی امنی در میان کشوری شد که اندک اندک غرق می‌شد. اما مثل هر جزیره‌ی جالبی، آن مکزیکو سیتی - رنگارنگ و قابل نفس کشیدن - فقط یک سراب بود.

آینده‌ی شهری را که من در بچگی به دنبال کبوترهای‌اش می‌دیدم حتی نمی‌توانم مبهم خواند: شکی نیست که همه چیز دارد تباہ می‌شود. البته، این وضعیت مکزیکو سیتی را به مکان باشکوهی هم مبدل می‌کند. ضرباهنگ مستمر و رو به افول شهر در پریدن‌اش به عمق ورطه می‌تواند برای رقص آدم‌ها در مهمانی‌ها ایدئال باشد، رقصی به همراه اکستازی و مشروب مزکال.

در خیلی از محله‌های مکزیکو سیتی، کوکائین از آب خوردن راحت‌تر پیدا می‌شود. تصور می‌کنم در چند سال آینده، هردو را باید از بازار سیاه و از گروه‌های خلاف‌کاری خرید که فعالیت‌های‌شان، تا آن زمان، به حد مضحکی توسعه و تنوع پیدا کرده است. در حال حاضر، آدم می‌تواند دی‌وی‌دی قاچاق فصل آخر *مد مین*، یک گرم کوکائین مخلوط با مسهل، و یک گالن گازوئیل از شعبه‌های مختلف یک شرکت خلاف‌کاری بخرد. الگوی تجارت آدم‌کش‌ها بیشتر شبیه شرکت «پروکتر اند گمبل» است تا کلیسای کاتولیک.

تنوع‌یابی شدید بازار قاچاق و دادوستد مواد مخدر معامله‌گران محشری به وجود خواهد آورد که، به افراد علاقه‌مند، گالن‌های اکسیژن، آب برای مصارف انسانی، و مواد مخدر غیراستاندارد عرضه خواهند کرد، از همان نوعی که خاطره‌ی مصرف‌شان تا روزها به شکل درد آرواره و چشم‌های خونی باقی خواهد ماند.

وقتی مکزیکو سیتی به این حد زوال برسد - حدس می‌زنم، در آغاز دهه‌ی بعدی - برای زندگی به این شهر بر می‌گردم، تا در صف اول پایان دنیا باشم، و غمخوارانه مار بوآیی را که مرا در آغوش گرفته نوازش می‌کنم.

آنها که می‌مانند

دان شیان^{۱۰}

این حس همیشه با آدم می ماند که آرزو دارد جایی که ترک اش کرده همان طور، با همه‌ی معایب و محاسن اش، دست نخورده بماند تا وقتی که آدم آماده‌ی برگشتن به آن جا می شود. این فکر که زندگی‌های آدم‌هایی که دوست شان دارید و هویت شهری که آن را خانه‌ی خود می خوانید می تواند دچار تغییر و تحولات زلزله آسا شوند - قدر هم مثبت، هر قدر هم ضروری - بدون این که خود شاهد آن تغییر و تحولات باشید فکر هراس آوری است، چون وجه گریزناپذیری از مهاجرت را به خاطر ما می آورد: این که دیگر نمی توانید در داستان ادامه دار «خانه»ی خود نقشی داشته باشید.

اما احساس غروری هم در این طرز فکر هست، در این تصور که یک زمانی خودتان می توانستید کل سیمای شهرتان و ساکنان آن را ترسیم کنید و روایت معاصر ی خلق کنید که به درستی عصاره‌ی کل شهر و شهروندان را در خود گرد آورد. وقتی از زادگاه من می پرسند، جایی که من الان در پنج هزار کیلومتری غرب آن زندگی می کنم، به تفصیل درباره‌ی دوبلین حرف می زنم - چه چیزش استثنایی است، چرا به این صورت در آمده، به کدام سمت می رود - تا حدودی برای مقابله با این احساس آزارنده که فاصله‌ی عاطفی بین ما، من و شهرم، روز به روز بیشتر می شود.

سال گذشته، صحنه‌های پر شور جشن و شادمانی بیرون مرکز شمارش آرا در کاخ دوبلین و رأی مثبت به همه‌پرسی درباره‌ی ازدواج همجنس ها (با پرچم‌های رنگی در اهتزاز) را تماشا می کردم، مقالات متعاقب روزنامه‌ها و توثیق‌های تحسین آمیز از سراسر دنیا را می خواندم، و احساس غرور شگفتی می کردم - که آمیخته به اندوه، اندوهی ناپیدا، بود. فصل تازه‌ای تاریخ کشور نوشته می شد، در به روی آینده‌ی بهتری برای هزاران نفر باز می شد، و من هر قدر هم که با دقت جریان تحولات را دنبال می کردم، و هر قدر هم که با صدای بلند حمایت خودم را اعلام می کردم، باز آن جا نبودم در ایجاد این تحولات سهمیم باشم.

ترک وطن کرده‌ها می توانند به شکل دهی آینده‌ی زادگاه شان کمک کنند - من مدت ها قبل از این که ترک وطن کنم به آن باور داشتم، و امروز هم هنوز به آن باور دارم - اما آینده‌ی یک شهر، آینده‌ی یک کشور، عمدتاً به وسیله‌ای آن ها که می مانند رقم می خورد، آن ها که ساختارهای یکپارچه و ظاهراً خدشه ناپذیر قدیم را، اندک اندک و روز به روز، زیر ضربه می گیرند تا این که بالأخره فرو ریزند. روزی به زودی، مردمی مثل آن ها که با تمام توان برای حق ازدواج با هر که دوست اش دارند مبارزه کردند، پیروزی تاریخی دیگری را به ثمر خواهند رساند. همه‌ی بهانه‌ها در نهایت از دست

^{۱۰} دان شیان داستان نویسی، روزنامه نگار، و ویراستار ایرلندی است. نوشته‌های او در نشریات متعددی از جمله *تایمز ایرلند*، بررسی کتاب *لس آنجلس*، *تری کوارتری*، و *کلمات بدون مرز* منتشر شده‌اند. شیهان در نیویورک زندگی می کند و در حال حاضر با نشریه‌ی *لیت هاب* و، به عنوان دبیر بخش غیرداستانی، با نشریه‌ی *گرنیکا* همکاری می کند. او اخیراً نخستین رمان و مجموعه داستان کوتاه خود را به پایان برده است.

دولت گرفته خواهد شد، و دولت مجبور می‌شود همه‌پرسی درباره‌ی «متمم هشتم»، یعنی منع سقط جنین بر اساس قانون اساسی، را هم برگزار کند. با همه‌ی پیشرفت‌هایی که داشته‌ایم، «حق انتخاب» زنان هنوز برای ایرلند مثل «دنیای شگفت‌انگیز نو» جلوه می‌کند، و بسیاری با چنگ و دندان برای حفظ وضع موجود و سلب مستمر این حق می‌جنگند.

فاصله‌ی بین اعلام برگزاری همه‌پرسی و روز رأی‌گیری چند ماهی بیشتر نخواهد بود، و آن ماه‌ها قطعاً ماه‌های خوشایندی نخواهند بود. کارزارِ سرتاسر تلخ و تفرقه‌افکنی خواهد بود، اما در نهایت همه‌پرسی با رأی مثبت به نتیجه خواهد رسید.

به نتیجه خواهد رسید چون باید برسد، و هرچند که وقت شمارش آرا و اعلام حاصل همه‌پرسی در دوبلین نخواهم بود، بار دیگر به احساس دگرگونی شهرم دل خواهم سپرد.

برگردان: نیما پناهنده

*این مطلب برگردان مقاله‌ی زیر است:

[‘Cities of the Future.’](#) *Guernica*, 15 June 2016